

یازده

ساعت چهار صبح روز چهارشنبه، هومن با پرواز سوئیس/یر به فرودگاه مهرآباد تهران وارد شد. در قسمت کنترل گذرنامه، پاسپورتش را توقیف کردند. دو تا طلبکار داشت که هردو حکم جلبش را گرفته بودند. پیش از آنکه چمدان هایش را تحویل بگیرد، به شعبه ۱۶۱۰ مجتمع قضایی مهرآباد بردندش. احمد منزوی که قبلا با هومن تماس گرفته و از جریان با خبر بود، سند خانه اش را آورده بود که در صورت لزوم ضمانت بگذارد، و از زندانی شدن هومن جلوگیری کند. لازم نشد. قاضی دادگاه که يك روحانی بود و حاجی آقا میری صدایش می زدند، با دیدن تمایل هومن به پرداخت بدهی هایش، دستور آزادی هومن را صادر کرد و بیست روز به وی مهلت داد تا رضایت طلبکارها را به دست بیاورد. هومن به گمرک فرودگاه برگشت و بدون اینکه با مشکل دیگری مواجه شود، چمدان هایش را دریافت کرد و به قسمت مستقبلین وارد شد که عباس، احمد، و برادر کوچکش، فردا، تقریبا از چهار ساعت و نیم پیش منتظرش بودند.

حدود يك ساعت بعد، هومن به خانه فردا رسیده بود، بدون اینکه هرگز مهسا را دیده باشد که در گوشه ای از سالن فرودگاه ایستاده و در میان فطره های اشک که بی اختیار بر گونه هایش می غلطیدند و مزه شورشان را در میان لب هایش احساس می کرد، با حسرت او را نگاه کرده بود که خسته از سفر بیست ساعته اش با دوستان و برادرش از فرودگاه خارج شده بودند. چهار سال پیش، بدون اینکه هومن او را ببیند، برای بدرقه به فرودگاه آمده بود. و امروز باز بدون اینکه هومن بداند، برای استقبال در فرودگاه حاضر شده بود.



فائزه هم برای دیدن هومن به خانه فردا آمده بود:

- ننه جان، چه عقل کردی بلند شدی برگشتی ایران. گور پدر هرچه آمریکا و آمریکایی است. خدا لعنت شان کند! بچه نازنینم را از دستم گرفتند! مادر جان، باید بیایي منزل خودم، کرج. کلی خوش خبری برایت دارم.

هومن با چهره ای که اندوه از آن می بارید، از زیر غبار غمی که بر چشم هایش نشسته بود، بعد از چند سرفه خشک، به مادر که تازه از آغوشش درآمده بود، گفت:

- نه، مادر جان. دیگر هیچ خبری برای من خوش خبری نیست!
- نه، ننه. قربانت بروم. بیا اینجا، مادر، تا به ات بگویم. خیلی هم خوش است.

دست هومن را گرفت و او را به اتاقی که فردا/د برایش آماده کرده بود برد:

- ننه جان، مهسا دو سه بار به من زنگ زده. مثل سگ از اینکه ترا ول کرده پشیمان است. الان مثل اینکه هشت ماهه آبستن است. می خواهد بعد از به دنیا آمدن بچه اش، از شوهرش طلاق بگیرد. می داند که تو برگشته ای. از من تاریخ و ساعت پروازت را گرفته بود. هر بار که تلفنی با من صحبت کرده، زار زار اشک ریخته. دلم برایش کباب شده است. ننه، وقت کردی حتما یک جوری با هاش تماس بگیر.

هومن به سرفه افتاد. اینبار مدتی سرفه اجازه صحبت کردن نمی داد. با دستمال جلوی دهانش را گرفته بود. رنگش پریده بود. معلوم بود که بیمار است.

- چه ات است، ننه؟ حالت خوش نیست؟ معلوم است دیگر. بیست ساعت مسافرت شوخی نیست. من که برگشتم، تا یک هفته تمام نای تکان خوردن نداشتم.
- نه مادر، چیزی ام نیست. خوب می شوم. حساسیت است. چشم، با هاش تماس می گیرم. ولی دیگر خیلی دیر است. من دیگر خیلی پیر شده ام. مهسا جوان و زیباست. یک شوهر دیگر پیدا می کند. من را می خواهد چکار کند؟

دست مادر را گرفت و از اتاق خارج شدند:

- یک چند تا سوغاتی برای شما و فردا و زنش و دخترش آورده ام. برای احمد و عباس و بچه هاشان هم یک چیز هایی خریده ام. راستی، یک چیزی هم برای مهسا خریده ام. من که نمی بینمش. دفعه بعد که تلفن کرد، یک جوری قرار بگذارید، آن را به اش برسانید.

- این حرف ها چه است؟ من که نمی بینمش! دخترک دیوانه می شود اگر تو سراغش نروی!

- حالا بعدا صحبتش را می کنیم، مادر جان. فعلا ...

باز سرفه دنباله کلام هومن را قطع کرد. هومن به دستشویی رفت و مدتی بی اراده سرفه کرد. فردا/د با احتیاط در دستشویی را کمی باز کرد و پرسید:

- هومن، حالت خوب است؟ چیزی لازم نداری؟ من شربت سینه دارم، ها. بدجوری سرفه می کنی! از توی سینه است. حتما باید بروی دکتر. نکند سینه ات چرک کرده باشد!

- نه، فردا جان، قربانت. حساسیت است. الان خوب می شوم. ساعت چند است؟
- ده و نیم. اگر گشنه هستی، بگویم مونا صبحانه درست کند.
- نه، عزیزم. توی هواپیما غذا خروده ام. می خواهم بروم توی شهر. می خواهم بروم تهران را بگردم.
- ماشین من هست. بردار و برو.

از اتاق پذیرایی، صدای /احمد منزوی آمد که:

- ماشین من هم در اختیار هست، هومن جان.
- خیلی ممنون از هر دو تان. ولی می خواهم پیاده بروم. دلم برای خیابان ها تنگ شده است. پیاده بهتر است.

ساعتی بعد، هومن چمدان هایش - دو تا چمدان - را باز کرد و هر کسی سوغاتی گرفت. بعد از نهار حال هومن کمی بهتر شده بود. کمتر سرفه می کرد. احساس نیروی بیشتری می کرد. / احمد و عباس به خانه هاشان رفته بودند. هومن لباس پوشید و از منزل خارج شد:

- می خواهی با هات بیایم، هومن؟
- نه فردا جان. می خواهم تنها باشم.

پیش از اینکه از منزل خارج شود، مادرش دوباره، طوریکه کسی نشنود، گفته بود:

- یادت نرود، مادر. با مهسا تماس بگیر. تلفنش را داری؟
- نه مادر، فعلا آمادگی ندارم. شاید بعدا با هاش تماس گرفتم.

وای گتزی کبیر، چه شد؟ تمام آن نقشه ها و رویا ها کجا رفت؟ مگر نه اینکه هر روز ورزش می کردی تا جوان بمانی؟ چطور شد؟ تقدیر را دست کم گرفته بودی؟ دیدی چه می شود وقتی سرنوشت را به جد نمی گیری؟ همه اش را تو رقم نمی زنی! داستان زندگی ات را تو نمی نویسی! دستی از غیب، از يك جایی که تو نمی دانی و هرگز نخواهی دانست، درست وقتی که تو غافل هستی، درست وقتی که تو فکر می کنی حاکم بر داستان زندگی ات هستی، یکبار قلم را از دستت می قاپد، چند صفحه به داستانت اضافه می کند، بعد سال ها بعد، وقتی اصلا انتظارش را نداری، همان چند صفحه، چنان تمام رویا ها و نقشه ها و برنامه هایت را به هم می ریزد و مخدوش می کنند که مجبور می شوی مثل ناظری بی اختیار باشی در منظر گذر زمان، و با حسرت بر فروپاشی زندگی ات فقط نظاره کنی.



بی هدف از منزل فردا که در خیابان ستارخان است براه افتاد: اول میدان کندي - حالا گویا به میدان توحید تغییر هویت داده است؛ بعد به طرف جنوب و به خیابان آزادی رفت؛ میدان انقلاب، دانشگاه تهران، کتابفروشی های روبروی دانشگاه، چهار راه پهلوی - ولیعصر - میدان فردوسی؛ دوباره به طرف جنوب: میدان توپخانه - میدان امام - میدان آرگ، گلپندک، کوچه پس کوچه های درخونگاه ... به مغازه ها نگاه می کرد، به مردم، به آن همه موتوری و دوچرخه ای، به ماشین های قدیمی که دود می کردند و دودشان سلامت هیچ کسی را به خطر نمی انداخت یا اگر هم می انداخت، مهم نبود؛ به مغازه ها، به شعارها و نقاشی های روی در و دیوار و ساختمان ها؛ به فرشتگان که زیر بغل شهیدان را گرفته بودند و از حوض خون بیرونشان می کشیدند؛ به پرنده های افسانه ای که بر فراز جبهه های جنگ پرواز می کردند؛ و به فمري ها که بدون اعتنا به خیل رهگذر ها، توی پیاده رو ها « ریزه خواری می کردند؛ به سوار سفیدپوش بی چهره که از تیغه شمشیرش خون می چکید؛ به زن ها که در زیر زره حجابشان دریغ رهایی را زندانی کرده بودند؛ به مرد ها که گرد فرسودگی کار روزانه بر چهره هاشان نشسته بود و پیدا بود که يك روز دیگر هم در معادله کار و اجرت شکست خورده اند؛ به بچه ها که در نی نی چشمانشان افسوس آب نبات چوبی و لواشك موج می زد؛ به قنادی ها که ذولبیا بامیه هاشان را در ویتترین های روبراز و

سیني هاي پر از شهد و شربت، در معرض دید مشتریان و زنبور ها و مگس ها و گرد و غبار خیابان گذاشته بودند.

ماه رمضان بود. کله پزي ها براي افطار آماده مي شدند، و بلندگو هاي مساجد براي اذان مغرب. هومن هنوز هم مثل بچگي ها دعاي قبل از اذان را دوست داشت: ربنا، آتنا ... هرچه ساعت افطار نزديك تر مي شد، خیابان ها خلوت تر مي شد و شتاب رهگذران بیشتر.

هومن کنار يك دکه روزنامه فروشي ايستاد و تمام تير هاي درشت و كوچك روزنامه ها را خواند:

حجت الاسلام خاتمي تهديد کرده بود که اگر لايحه گسترش اختيارات رئيس جمهور تصويب نشود، استعفا خواهد داد. لباس شخصي ها به تظاهرات دانشجویان حمله کرده بودند. مقام معظم رهبري به قوه قضائيه دستور داده بود در حکم اعدام آغاجري تجديد نظر کند. اولين گروه ناظران سازمان ملل قرار بود دوشنبه وارد بغداد شود. نيروي انتظامي سرکرده يك باند دختران كيف قاپ را دستگير کرده بود. چه جالب: دختران كيف قاپ! مهندس جواني که به زن حامله همسايه، در غياب شوهرش، تجاوز کرده بود، به اعدام محکوم شده بود. فرمانده سپاه پاسداران به آمريکا در مورد حمله به ايران هشدار داده بود. آمريکا اعلام کرده بود که يکي از سران سازمان القاعده را دستگير کرده است ...

چرا اخبار توجه هومن را جلب نمي کرد؟ چرا اينقدر زود از گشتن در خیابان هاي تهران خسته شده بود؟ مگر نه اينکه دلش براي خیابان هاي تهران تنگ شده بود؟ مگر نه اينکه حتي براي لجن جوب هاي تهران هم دلش تنگ شده بود؟ چرا چهره شهر اينقدر افسرده و محزون بود؟ چرا هيچ کس ليخند به چهره نداشت؟ چقدر همه جدي بودند؟

دوباره به طرف شمال راه افتاد. به خیابان جمهوري رفت، به سه راه شاه. در پاساژ جمهوري، آن چهار پنج سال پيش، پيش از اينکه مجبور به ترك ايران شود، از يکي از لوازم صوتي - تصويري فروش هاي اين پاساژ، آنتن و گيرنده ماهواره خريده و در جريان اين خريد با صاحب مغازه آشنا شده بود. از آن پس تمام خريد هاي صوتي - تصويري خود و موسسه را از اين شخص انجام داده بود. تصميم گرفت به سراغ وي برود:

- سلام، ثابتي جان. من را به ياد مي آوري؟
- چطور مي شود آقاي دکتر خودمان را فراموش کرده باشم؟ کجا تشریف داشتيد، دکتر جان؟ غلط نکنم پيش از ما بهتران بوديد؟ آمريکا بودي، دکتر؟

يك سالي پيش از فرارش از ايران، هومن در آزمون ورودي دکتراي زبانشناسي دانشگاه آزاد قبول شده و مدتي هم در کلاس ها حضور يافته بود. همه دکتر صدايش مي کردند.

- آره، آمريکا بودم. بچه ها هنوز هم آمريکا هستند. من دلم تنگ شده بود. گفتم يك سفر بيایم ايران يك هوايي تازه کنم.
- خوب کردی، دکتر جان. چاي مي خوري يا قهوه؟ لاغر شده اي دکتر؟
- قربانت، چاي خوب است. آره، يك قدري لاغر شده ام. فکر کنم خستگي مسافرت باشد.

از ضبط صوت روي ميز يکي از تصنيف هاي هايده پخش مي شد:

...
اگر مراد ما برآید، چه شود؟
شب فراق ما سرآید، چه شود؟
بخدا کس ز حال من خبر نشد،
که به جز غم نصیم از سفر نشد.

...

- نوار هاي هايده آزاد شده؟
- شوخي مي كني دكتر جان؟ يك هو بگو اعليحضرت هم برگشته. اگر بيايند و بينند
که نوار هايده گذاشته ام، حسابي اذيت مي کنند. ولي دكتر جان، چه كنيم ديگر؟ ما
هم دلما ن به همين خدا بيا مرز خوش است. نمي بيني چقدر صدايش را يواش کرده
ام؟ مبادا يکي بشنود! تازه ماه رمضان هم هست! اگر بيايند، قوز بالا قوز مي شود!
ولي بي خيال دكتر جان!
- خوب ديگر چه خبر؟
- والله دكتر جان، خبر ها که پيش شماست. اوضاع خيلي خراب است. وضع اقتصادي
مردم خيلي كشميشي ست. اين چهار تکه جنسي که در مغازه مي بيني، الان حدود
سه ماه است اين جاست. کسي خريد نمي کند. يعني کسي پول ندارد که خريد
بکند.
- انشاءالله درست مي شود.
- فرمايش مي کنيد، آقاي دكتر. آخر چطوري درست مي شود؟ ملا ها درستش مي
کنند؟ اگر مي توانستند، بيست و سه چهار سال پيش درستش مي کردند.

هومن حدود يك ساعت در مغازه ثابتي ماند. يك چاي و دو سه تا ذولبيا خورد. راجع به
حکم قتل /غاجري و تظاهرات دانشجويي صحبت کرد. هومن درگيري هاي ميان گروه
هاي طرفدار اصلاحات و گروه هاي محافظه کار را کشمکش هاي درون خانوادگي به
حساب مي آورد. اصلاح طلب ها روي ديگر سکه جمهوري هستند. اين ها ممکن
است گوشت و پوست يکديگر را بدرند، ولي استخوان هم را نمي خورند.

مردم چه زود تمام قربانيان راه آزادي و آزادمنشي را که در زندان ها مردند و از ميان
رفتند و به قتل رسيدند از ياد مي برند، و قهرمان ملي آزاديخواهي شان يك معمم
مي شود که محصول همان گروه هايي ست که آزاديخواهان را چشم بسته در مقابل
ديوار مي گذاشتند؟ اين کشمکش هاي درون خانوادگي حاکميت اصلا براي هومن
تازگي و جذابيت نداشت و اصلا به آنها دل نبسته بود. هومن، بعد از اطلاع يافتن از
بيماريش، ديگر اصلا به هيچ چيز دل نبسته بود. اصلا برايش مهم نبود که چه کسي
بر اجتماع حاکم است. سگ زرد برادر شغال سپاه. خلايق هرچه لايق! تا وقتي اين
مردم، براي اينکه توي خيابان تف نياندازند و يك طرفه نروند و چراغ قرمز خط کشي
خيابان ها را رعايت کنند، به آقا بالا سر و قانون احتياج دارند، تا وقتي قانون از خارج از
آدمي و نه از ضمير و وجدان انسان، بر فرد تحميل مي شود، تا آن وقت آزادي اندیشه
و کلام براي چنين ملتي از زهر هلاهل هم خطرناک تر است. چنين فرهنگي آزادي را
با حرج و مرج و هرکه هرکه بودن اشتباه خواهد گرفت. يك نگاهي به افغانستان
بياندازيد. خودتان حديث مفصل را خواهيد دانست.

بعد دوباره براه افتاد. به خيابان /نقلاب - شاهرضا - رفت. بي اختيار در خيابان وصال
شيرازي به طرف شمال به راه افتاد. نرسيده به بلوار، آنطرف خيابان، روبروي کوچه
منزل مهسا، ايستاد. واژه هاي تصنيف هايده در ذهنش بي وقفه تکرار مي شدند:

... که به جز غم نصيم از سفر نشد ... که به جز غم نصيم از سفر نشد ... که به جز
غم نصيم از سفر نشد ...

یعنی مهسا الآن خانه است؟ ممکن است الآن پیدایش شود؟ ساعت حدود هشت بعد از ظهر بود. هوا سرد شده بود. باد می آمد. هومن سردش شده بود. حدود ده دقیقه بی حرکت ایستاد و به مدخل کوچه چشم دوخت. هیچ! بعد به راه افتاد. آنطرف بلوار تاکسی گرفت و به منزل فرد/د برگشت. با وجود اینکه پنج شش ساعت بی وقفه راه رفته بود، زیاد احساس خستگی نمی کرد.



هومن زیاد در تهران باقی نماند. هفته ای بعد، پس از اینکه با پولی که به همراه آورده بود، اصل و فرغ بدهی هایش را پرداخت کرد، برای زیارت امام رضا (ع) به مشهد رفت تا پس از زیارت بلافاصله به بیرجند پرواز کند. هومن نه اهل نماز و روزه بود، نه اصلاً اعتقادی به مذهب داشت، نه احتیاجی به آن. پدرش تا محتاج و درمانده می شد، به مذهب روی می آورد. پیشترها، هومن هم هر وقت محتاج می شد، به سراغ امام رضا (ع)، یا حضرت معصومه (ع)، یا حضرت شاه چراغ (ع) می رفت. مثلاً بعد از به دنیا آمدن پیمان با آن بیماری تنفسی خطرناک، دست به دامان امام رضا (ع) شده بود، و امام رضا (ع) هم الحق و والانصاف از مرحمت بی کران و پایش کم نگذاشته بود. آن بار که مهسا برای مدتی رهاپیش کرده بود، به حضرت شاه چراغ (ع) متوسل شده بود. شاه چراغ (ع) هم خواهشش را اجابت کرده و کمی بعد مهسا برگشته بود.

حالا، اما، هیچ خواهشی نداشت. حتی برای درمان بیماری اش هم قصد نداشت مزاحم امام رضا (ع) بشود. با بیماری اش کنار آمده بود. تصمیم گرفته بود اگر دارو هایی که در اختیارش گذاشته بودند موثر واقع می شد و از بند بیماری نجات می یافت، به آمریکا برگردد، دوره دکترایش را تمام کند، و بقیه عمر را به کار تدریس و تحقیق بپردازد؛ و شاید هم داستان زندگی اش را بنویسد.

عجیب است که بیماری هومن مثل زنگ ساعت شماطه دار، پونه و در/را را از خواب غفلت بیدار کرده بود، و حالا هر دو شان با احساس مسئولیت بیشتر روی پای خودشان بودند و زندگی شان را اداره می کردند. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! عجیب تر اینکه آتش عشق مهسا هم ناگهان آن التهاب گذشته را از دست داده بود. دیگر وقتی به مهسا فکر می کرد بی اختیار اشک از دیدگانش سرازیر نمی شد. مهسا تقریباً هر روز به مادر هومن تلفن می زد و از حال وی با خبر می شد. دو سه بار گفته بود که:

- خانم/فتی جان. من امروز بعد از ظهر می روم خانه مادرم. ترا به خدا از هومن خواهش کنید به من یک زنگی بزند. منتظر تلفنش هستم.

فائزه به هومن گفته بود، و هومن اعتنایی نکرده بود:

- نه مادر جان. فعلاً آمادگی اش را ندارم.

شاید اگر بیماری اش خوب شود، شاید اگر دوباره سلامتش را بدست آورد، شاید آنوقت به سراغ مهسا بازگردد. آنوقت اگر مهسا بخواند، و از شوهرش جدا شده باشد، می تواند ازدواج کنند و هر دو به آمریکا بروند. فعلا، اما، اصلا آمادگی نداشت. نه که عشق مهسا در وی مرده باشد، نه که آتش عشق در وی خاموش شده باشد، نه که دیگر از فکر درآغوش کشیدن مهسا گرم نشود؛ نه، هنوز عشق مهسا زنده بود، اما همچنان آتش زیر خاکستر. تازه چطور می توانست با بیماری مسری اش به سراغ مهسا برود؟ کدام عاشق راستینی حاضر می شود دل داده اش را به کام چنین بیماری مخوفی بکشاند؟

یکی دو ساعت در حرم امام رضا (ع) ماند؛ به دیوار تکیه داده و در ضریح مطلاي امام رضا (ع) خیره شده بود. به ساق پیچوک فکر می کرد؛ به بیماری اش فکر می کرد؛ به بچه هایش در آمریکا فکر می کرد؛ به مهسا فکر می کرد. اما از امام رضا (ع) هیچ خواسته خاصی نداشت. برعکس تمام کسانی که در حرم امام رضا (ع) در میان یکدیگر می لولیدند، دعا می خواندند، و هرکدام نذری و خواهشی داشتند، هومن، در اوج استغنا و بی نیازی، در برابر امام محبوبش ایستاده و فقط و فقط با نوعی احترام میخنده به خوف در بارگاه با شکوه وی خیره می نگریست.

یاد آن روزی افتاد که با پدر و مادرش، در راه بیرجند، برای نخستین بار به زیارت امام رضا (ع) آمده بودند. آن روز هم هیچ خواهشی نداشت. از دیدن خیل مردمی که به پابوس امام هشتم آمده بودند تعجب کرده بود. بعد ها که هر بار نیاز و خواهشی داشت، خود نیز به دامان ضامن آهو چنگ می انداخت، دلیل اقبال گسترده مردم را به امام رضا (ع)، در محتاج بودن خیل مردم و اجابت نیاز و برآوردن نذر از جانب امام رضا (ع) جستجو کرده بود. حالا که خودش، بی که نیازی داشته باشد، در حضور امام ایستاده بود، از خود می پرسید که چند نفر دیگر از این آدم هایی که اکنون اینجا در میان هم می لولند و سعی در چنگ انداختن در میله های طلای ضریح را دارند، بدون اینکه نیازی یا نذری داشته باشند، به دیدار امام رضا (ع) آمده اند؟ اگر احتیاجی ندارند، اگر نیازمند نیستند، چرا به زیارت آمده اند؟ این جاذبه ای که امام رضا (ع) دارد ناشی از چپ ست؟ آیا ناشی از عمق نفوذ مذهب در میان مردم است؟ من که خود زیاد مذهبی نیستم. یعنی اصلا مذهبی نیستم! چرا امروز به اینجا آمده ام؟ چند نفر مثل من امروز به حرم آمده اند؟ چرا؟ آدمی که بیمار نیست نزد پزشک نمی رود! مگر اینکه آن پزشک دوستش باشد، که آنوقت حتی اگر بیمار هم نباشد، گاه برای سر زدن به دوست، نزد وی می رود. آره، دقیقا همین است! هومن برای سر زدن به دوست به این مکان مقدس آمده بود، دوستی که هرگز در تنگدستی و نیازمندی، دست رد به سینه هومن نزده بود. نه، الان نیازی نداشت. فقط آمده بود به دوستش سر بزند. به همین سادگی! خیلی های دیگر هم فقط به همین انگیزه آمده بودند. ولی این دوست آنقدر جایگاهش نزد مردم والاست که وقتی می خواهند بگویند که دارند می روند به دوستشان سر بزنند، از واژه زیارت استفاده می کنند؛ به زیارت دوست می روند. هومن هم به زیارت دوست آمده بود، بی که امروز نیازمند دوست باشد.

برخی اعتقادات ریشه در فرهنگ ایرانی دارد، مثل زبان فارسی، مثل چهارشنبه سوری، مثل نوروز، مثل سیزده بدر. زیارت امام رضا (ع) و حضرت معصومه (ع) و شاهچراغ (ع) و شاه عبدالعظیم (ع) جزو آداب و سنن ایرانی ست. امام رضا (ع)، امام ایرانی ست. يك جوري از بقیه امامان به دل ایرانی ها نزدیک تر است. از خود ماست. عرب نیست. غریبه نیست. به قول / احمد منزوی، امام رضا (ع) هم سلطنت طلب است. اگر طرفدار سلطنت نبود، به عشق تاج و تخت بلند نمی شد بیاید مشهد. از شوخی که بگذریم، امام رضا (ع)، شاهچراغ (ع)، حضرت معصومه (ع)، و حضرت شاه عبدالعظیم (ع) همه به ایرانی ها تعلق دارند. با تهاجم فرهنگی و این حرف ها هم از دل ایرانی ها بیرون نمی روند.

اصلا این داستان تهاجم فرهنگی هم از آن صیغه های مبالغه است. از نظر هومن فرهنگ در هیچ زمانی يك بودن نیست، بلکه يك شدن است. فرهنگ در هر لحظه اي در حال تغییر و تحول است. آن هايي که از تهاجم فرهنگی صحبت مي کنند، فرهنگ را با سنت ها و آداب و رسوم قدیمی و گاه دست و پا گیر عوضی گرفته اند. فرهنگ ها، در برخورد با یکدیگر، در يك روند تاثیر پذیری متقابل رشد مي کنند و متعالي مي شوند. اگر بنا بود فرهنگ يك پدیده ثابت، لايتغير، و انفعال ناپذیر باشد، اکنون براي غذا خوردن به جاي استفاده از قاشق و چنگال همچنان باید از دست استفاده مي کردیم، و کت و شلوار هرگز نمی توانست جاي عبا و عمامه را گرفته باشد. و بقول خدا پیامرزا حمد شاملو، ما باید بناچار اکنون، در آب هاي دور دست قرون، جانوري تک ياخته باشیم.

چسبیدن به آداب و سنن کهن و امتناع کله شقانه از بهره گیری از مواهب جدید سایر فرهنگ ها و تمدن ها يعني ارتجاع. آن عواملي که فرهنگ ایرانی را از سایر فرهنگ ها متمایز مي سازد و جایگاه آن را به عنوان يك فرهنگ کهن و اصیل در میان سایر فرهنگ ها تضمین مي کند، هرگز در هیچ تهاجمي - فرهنگی یا فیزیکی - از بین نخواهد رفت. زنان و دختران ایرانی، آن روز و روزگاري هم که با مینی ژوپ در خیابان ها و معابر ظاهر مي شدند، باز تا پاشان به مشهد مي رسید، سر از حرم امام رضا (ع) در مي آوردند. اغلب بازدیدکنندگان جشن هنر شیراز زیارت شاهچراغ (ع) را هم در دستور کار خویش قرار مي دادند. و مگر مي شد سر راه بازگشت به تهران، در قم توقف نکنی و به پابوس حضرت معصومه (ع) نروی؟ چهارشنبه سوري و سیزده بدر در دل مردم جاي دارد. هیچ تهاجم فرهنگی اي - چه عربي باشد و چه عربي - قادر نیست این ویژگی هاي فرهنگی را از دل مردم در آورد.

در هر حال هومن نزدیک به دو ساعت در حرم امام رضا (ع) ماند و گاه به هزار و يك چیز فکر کرد و گاه به هیچ چیز فکر نکرد. بعد از زیارت، با وجود اینکه در مشهد دوستان زيادي داشت، نزد هیچ کدام نرفت. يك راست به فرودگاه رفت و با پرواز ساعت دو و نیم بعد از ظهر هواپیمایی آسمان، بعد از دو ساعت تاخیر، خود را به بیرجند رساند.

از قبل با رضا ناصحي تماس گرفته بود. رضا در فرودگاه بیرجند به استقبالش آمد. در آخرین سفري که قبل از ترك ایران به بیرجند کرده بود، کلید هاي ساق پیچوك را به رضا داده و سپرده بود که در غیاب او به ساق پیچوك سر بزند و ضمن پرداخت حقوق عباسعلي، بر برداشت محصول زعفران نظارت کند. قرارش با عباسعلي به این صورت بود که نصف درآمد حاصل از فروش کلیه محصولات ساق پیچوك، به استثنای محصول زعفران، را عباسعلي در مقابل کارش دریافت مي کرد. مخارج بذر و کود و سمپاشي به عهده هومن بود. سواي دریافت نیمی از درآمد فروش محصولات کشاورزي، عباسعلي ماهانه حقوقی هم معادل سه هزار تومان دریافت مي کرد. رضا قرار بود از محل فروش محصولات زراعي ساق پیچوك - عناب، زرشك، گردو، انجیر، انگور، و غیره - هم حقوق ماهانه عباسعلي را پرداخت کند، و هم مخارج بذر و کود و سم و تعمیرات احتمالی را تامین کند.

در هر حال در آن غروب پائیزی که سرانجام پس از دو ساعت تاخیر، هواپیمای فوکر شرکت هواپیمایی آسمان، پس از چرخي بر روی کاجستان هاي بیرجند، در فرودگاه این شهر فرود آمد، رضا در فرودگاه منتظر هومن بود:

- چقدر خسته بنظر مي رسی!
- خسته ام برادر. پروازمان دو ساعت تاخیر داشت. پدر آدم توي این فرودگاه ها در مي آید.

- نه جانم، شما بد عادت شده اید! کسی که به آمریکا عادت کرده باشد، دیگر اینجا برایش اخ می شود. چهار سال شد؟
- نه بخدا، رضا، اصلا اینطور نیست. دلم برای ساق پیچوک يك ذره شده است. اوضاع ساق پیچوک چطور است. زودتر برایم بگو.
- امن و امان. سر جایش است. انگاری نه انگار که تو چهار سال است نبوده ای. تراس روبروي اتاق طبقه دوم قیرگونی لازم داشت، همین آخر تابستان دادم درست کردند. سقف اتاق پذیرایی را هم دادم دوباره شوشك اندود کردند. همه چیز روبراه است. عباسعلي خوب سنگرش را حفظ کرده است. شهربانو هم که از عشق جنابعلي پیر شد. دختر بیچاره را صیغه کردی، اینجا ول کردی، و رفتی. چه جور آدمی هستی تو؟
- بابا ولم کن. تو هم حالا وقت گیر آورده ای! برویم! می خواهم هرچه زودتر به ساق پیچوک بروم.
- اصلا حرفش را هم نزد. امشب را می رویم خورآشاد. همه چیز آماده است. بهترین ذغال را گرفته ام. مگر من می گذارم تو امشب بروی ساق پیچوک، جانم؟

بالاخره هومن رضایت داد آن شب را در خورآشاد، در منزل بیلاقي رضا ناصحي، بگذرانند. بعد از سال ها، هومن دوباره در کنار اجاق شقایق نشست و از گرمای آن کیفور شد. خدا سهراب سپهری را بیمارزاد!

فردا صبح، اول به زیارت مزار پدر رفت. با بانکه آبی که همراه آورده بودند، سنگ مزار پدر را خوب شست:

شادروان محمدکریم الفنی

تولد: ۱۳۰۱

وفات: ۱۳۶۹

در دل کویر،
آب را تو معنی کردی
آبادانی را تو مفهوم بخشیدی؛
و به گیاه فرصت دادی،
تا روئیدن را تجربه کند.

روانت شاد باد!

بی اختیار اشك در چشمان هومن حلقه بست: چقدر دلم برایت تنگ شده بود، پدر! حالت خوب است؟ صدای من را می شنوی؟ هومن هستم. مرا که از یاد نبرده ای، پدر؟ از جای رضی هستی؟ سایه این کاج های بلند آیا تو را از هرم آفتاب کویر حفظ می کند؟ می بینی بوته های گل سرخی که بالای مزارت کاشته بودم چقدر بزرگ شده اند؟ با وجود اینکه پائیز است، هنوز گل دارند. چه بوی خوشی دارند! صدایم را می شنوی، پدر؟ با سنگریزه ای که در دست داشت چندین بار بر سنگ مزار پدر کوبید. صدایم را می شنوی؟ دلم برایت تنگ شده بود. می دانم که از دستم ناراحت هستی. می دانم که چهار سال است که به دیدنت نیامده ام. می دانم. ولی خودت می دانی چرا مجبور شدم فرار کنم. خودت که بهتر می دانی، پدر. اگر هیچ کس نداند، تو می دانی. ترا بخدا صدایم را می شنوی؟ چقدر دلم برایت تنگ شده بود! می خواهم به ساق پیچوک بروم. می خواهم در ساق پیچوک زندگی کنم. می خواهم بقیه عمرم را در ساق پیچوک بمانم. دیگر از همه کس و همه چیز سیر شده ام. آمده ام اینجا که در ساق پیچوک بمانم. نظر تو چي ست، پدر؟ می پرسى چرا؟ خودم هم نمی دانم. خسته ام! خسته شده ام! دیگر نای رفتن ندارم! بیمارم. می خواهم بقیه

عمرم را در *ساق پیچوک* بگذرانم؛ از بوی گل های نرگسی که تو در کناره جویبار های کاشته ای سرمست شوم؛ از آب چشمه کال بنوشم؛ از انگور *ساق پیچوک* شراب بیاندازم؛ دختر رز را در قراپه زندانی کنم، چندان که از بند خمره که رهایش کنم، چنان از خود بیخودم سازد که کوس رسوایی ام را بر سر هر کوی و برزن بزنند. یادت هست چه شراب هایی انداخته بودی؟ یادت هست چه عرقی کشیده بودی؟

هومن وقتی بخود آمد، گونه هایش از اشک خیس بودند و شوروی اشک را در میان لب هایش احساس می کرد:

- بس است، هومن. به اندازه کافی گریه کردی، جانم. بلند شو. مگر نمی خواهی برویم *ساق پیچوک*؟ هیچ معلوم نیست وضع جاده چطور باشد. تا زمان آباد را تیغ انداخته اند. ولی از زمان آباد تا *ساق پیچوک* معلوم نیست چطور باشد. شاید مجبور شویم ماشین را در زمان آباد بگذاریم و پیاده برویم. راه بیافت جانم.

هومن با اکراه مزار پدر را رها کرد و در ماشین نشست.



راه خوب بود. در زمان آباد، همه آنهایی که هومن را می شناختند به استقبال آمدند. و آنها که هومن را نمی شناختند هم از سر کنجاوی به جمعیت مستقبلین پیوسته بودند. سی چهل نفر مرد و زن و بچه دور ماشین را گرفتند. رضا و هومن از ماشین پیاده شدند.

- ما گفتیم دیگر ما را فراموش کرده اید، بادر. خداحافظ، بادر. چه خبر؟
- خوش آمدید، بادر. خدا مرحوم/الفتی بزرگ را رحمت کند، بادر. والده حالشان چطور است، بادر؟
- خداحافظ، بادر. برای خود چرا والده تشریف نیاوردند؟
- چه عجب، بادر، یاد ما کردید؟

هرکدام که جلو می آمد، دست هومن را در میان دو دست می گرفت، سرش را خم می کرد که بر دست هومن بوسه بزند، و هومن با مهربانی دستش را پس می کشید و استقبال کننده را در آغوش می گرفت. بوی پهن و عرق بدن و خاک و گوسفند اول سخت توی ذق می زد، ولی بعد از نفر سوم و چهارم عادی شد. هومن بعضی ها را از یاد برده بود. بعضی از قیافه ها آشنا بنظر می رسید، ولی نامشان به ذهن هومن نمی آمد:

- رمضانعلی، بادر. فقیر فقرا را زود فراموش می کنید، بادر!
- نه رمضانعلی، یادم هست. پیری است و هزار و یک درد بی درمان.
- علی اصغر را که یادتان نرفته است، بادر؟ پسر سید شهاب.

- نه، ولي ماشاءالله چقدر بزرگ شده اي علي اصغرا! ديپلمت را گرفته اي؟
- بله بادار، خيلي وقت پيش ديپلم گرفتم. حالا توي كمپته هستم.
- خوب، بسلامتي. پس ما توي كمپته هم پارتي داريم، الحمدالله!
- ما نوكر شما هستيم، بادار.
- اختيار داريد، شما سرور من هستيد.

سلام و احوالپرسی ها کمی به درازا کشید. هومن سخت احساس خستگی و ضعف می کرد. یکبار چند دقیقه پشت سر هم سرفه کرد. برایش آب آوردند. وقتی سرش را بلند کرد که لیوان آب را بگیرد، *شهریانو* را دید که لیوان آب را در يك سيني ورشو در مقابلش گرفته بود، درست مثل آن روزی که سال ها پیش، در یکی از نخستین سفر های هومن به *ساق پیچوک*، سيني چاي را در برابرش گرفته بود. هومن یکه خورد:

- چطوري *شهریانو*؟
- خويم بادار. شما حالتان خوب است؟ والده حالشان خوب است؟ چطور تشریف میاورند. ما دلمان تنگ شده است.

صدایش کمی می لرزید.

- مامان حالش بد نیست. کمردرد دارد. زیاد از منزل بیرون نمی رود.
- بادار، وقتی شنیدیم شما تشریف می آورید، عباسعلي را فرستادم، کلید ها را از آقا رضا ناصحي گرفت، رفتم *ساق پیچوک*، خانه را حسابی گرد گیری و نظافت کردم. از وقتی شما تشریف بردید، لااقل هفته اي یکبار نظافت کرده ام. آقا رضا شاهد است.

هومن با لحنی حاکی از نوعی شرمساری و پوزش خواهی گفت:

- مجبور شدم بروم. مجبور شدم ایران را ترك بکنم. باید می رفتم.

شهریانو بدون اینکه به خیل آدم هایی که دور و برشان را گرفته بودند توجهی داشته باشد، یا از صراحت لهجه اش شرمنده باشد، گفت:

- بادار، آن موقع هم که در ایران بودید، زیاد به *ساق پیچوک* سر نمی زدید.

شهریانو هنوز زن صیغه ای هومن بود. هنوز رسماً به هم محرم بودند. همه در زمان آباد می دانستند. در چهار سال گذشته چندین بار برایش خواستگار آمده بود. به سینه همه دست رد زده بود. نشسته بود به امید اینکه شاید يك روز هومن بازگردد. حالا که هومن برگشته بود، *شهریانو* از خوشحالی در پوست نمی گنجید. این دختر سی و سه چهار ساله کویری اکنون می دانست که هومن از زن رسمی اش جدا شده است. بنابراین در عشقش نسبت به هومن از قدیم هم راسخ تر شده بود. من این همه سال را در این کویر سختگیر و خشن صبر نکرده ام که حالا از این مردم خجالت بکشم و احساسم را از محبوبم پنهان کنم. بگذار بگویند *شهریانو* وقیح است. بگذار بگویند *شهریانو* بنده هوس است. اینها به هر حال هرچه بخواهند می گویند. پس چه بهتر که محبوب من از هم اکنون بداند که این دختر کویر چهار سال تمام شب و روزش را در خیال او گذرانده و جز او به هیچ کس نیاندیشیده است. بگذار بداند که این دختر کویر اکنون از شادی در پوست نمی گنجد و اگر این خیل استقبال کنندگان نبودند چه بسا که همین جا از زندان جامه می گریخت و خویشتن را در آغوش محبوب می انداخت.

- من همراهتان به *ساق پیچوک* می آیم بادار.

وقتي این جمله را می گفت، گونه هایش گل انداخته و سرخ شده بود. نگاه چشمان سپاهش را صاف در چشمان خیس هومن که تازه از حمله سرفه خلاص شده بود، دوخته بود. این جمله را به صورت سؤال ادا نکرد. جمله خبری بود. هومن، چه بخواهی، چه نخواهی، *شهریانو* به *ساق پیچوک* خواهد آمد.

شهریانوی نازنین، دختر چشم سپاه کویر، آیا از بیماری هومن خبر داری؟ تو که نمی دانی که هومن دیگر آن هومن چهار سال پیش نیست. تو که از حال هومن بیچاره باخبر نیستی! تو که اینقدر سخت به این هومن دل بسته ای، آیا می دانی که دل او در گرو مهر دیگری ست؟ اگر می دانستی، آیا باز هم اینطور سرسختانه می خواستی با هومن و برای هومن باشی؟ هومن گفت:

- خانه خودت هست، *شهریانو* خانم. اگر می خواهی بیای، بیا. اقبال و مادرت می دانند که می خواهی به *ساق پیچوک* بیای؟

چهره *شهریانو* یکباره در پس نقابی از اندوه فرو رفت:

- اقبال عمرش را داد به شما بادر. مادر هم اینجا پهلوی دایی ام است.
- تسلیت می گویم، *شهریانو*. خدا رحمتش کند. انشاء الله بقای عمر شما باشد.
آقای ناصحی، از نظر شما که ایراد ندارد؟

رضا ناصحی با لحنی آمیخته به طعنه گفت:

- چوبکاری می فرمایید، آقای دکتر! *ساق پیچوک* خانه شماست، *شهریانو* خانم هم همسر شماست. بنده حقیر سر پیازم یا ته پیاز؟
- عباسعلی کجاست؟
- در *ساق پیچوک* است. از روزی که خبر شد شما تشریف می آورید، شبانه روز دارد کار می کند. *ساق پیچوک* را مثل بهشت کرده است. یک علف هرزه توی تمام خیل ها پیدا نمی شود. محصول زعفران *ساق پیچوک* امسال از همه جا بیشتر است.
- الحمدلله! خوب، راه بیافتیم دیگر، جناب ناصحی.

ناصرحی تا غروب در *ساق پیچوک* ماند. عباسعلی برایشان منقل روشن کرد. مقداری تریاک خوب و یک شیشه عرق خانگی اعلا تهیه کرده بود. *عباسعلی* حالا سه تا بچه قد و نیم قد داشت و با زنش در اتاقی که هومن در *ساق پیچوک* در اختیارشان گذاشته بود، زندگی می کرد. زن عباسعلی به کمک *شهریانو* از گوشت تازه گوسفندی که *عباسعلی* ساعتی پیش جلوی پای هومن قربانی کرده بود، چلو خورشت قورمه درست کرده بود. خیلی هم خوشمزه شده بود!

- عجب عرق خوبی! راستش را بگو، عباسعلی، خودت کشیده ای؟
- اختیار دارید، بادر. نخیر، بادر، از خوسف تهیه کرده ام. مطمئن است. طرف را خوب می شناسم.
- خودت هم می خوری، عباسعلی؟
- اختیار دارید، بادر. بنده نوازی می فرمایید، بادر.

هنوز هم مثل قدیم ها چاپلوس بود و سعی می کرد خوش خدمتی کند.

در *ساق پیچوک* زمان اصلا جلو نرفته بود. جز بچه های ریز و درشت عباسعلی که از گذشت زمان خبر می دادند، و درختان سرو و بید مجنون روبروی ساختمان، که انگاری

کمی بلند تر و پر شاخ و برگ تر شده بودند، همه چیز همان جور که هومن چندین سال پیش ترکشان کرده بود، بدون ذره ای تغییر، باقی مانده بود. گویی زمان در این نقطه از جهان، از پیش رفتن باز ایستاده بود. هومن یاد یکی از نقاشی های معروف *سالوادور دالی* افتاد که در آن صفحه های ساعت ها، مثل رخت های پهن شده روی بند لباس، از شاخه درختان آویزان بودند، و اینجا و آنجا روی تخته سنگ های دشت ولو شده بودند. گویا زمان قصد لجبازی داشت. ایستاده بود. انگار نه انگار که چهار سال تمام هومن پای به این سرزمین نگذاشته بود. همه چیز درست مثل چهار سال پیش، یا چهارصد سال پیش، یا حتی چهار هزار سال پیش بود. تخته سنگ ها از جایشان تکان نخورده بودند. هوبره ها همچنان دسته دسته برای آشامیدن آب به کنار استخرهای بالادست *ساق پیچوک* می آمدند، و همچنان بعضی هاشان در دام *عباسعلی* اسیر می شدند. همچنان وقتی باد در میان دودکش های ساختمان و تخته سنگ ها می پیچید، آوایی شبیه به ناله محزون نی چوپانان در تمام *ساق پیچوک* طنین می افکند. ای نی زن *ساق پیچوک*، بزنی، نی بزنی! دلم گرفته است. سال هاست که دلم گرفته است. از آن زمان که شیشه دلم را در طبق اخلاص گذاشتم و نثار محبوبم کردم و او آن را بر زمین جفا کوبید و شکست، غم من هر روز بیشتر شده است. ای نی زن *ساق پیچوک*، محزون تر بنواز! بگذار اشک های بی صدایم بر خاک خشک کویر بغلطد و از محل فرود هر قطره اشک گل نرگسی بروید که شاید دست عاشقی آنرا به معشوقی هدیه دهد. در پای تمام این گل های نرگس که در کنار جویبار های *ساق پیچوک* روییده اند، یک روزی دانه اشکی فرو افتاده است؛ اشک پدرم، یا پدر بزرگم، یا جدم، *حاجی ملایوسف*، که مزارش بالادست خانه است و انگاری آن بالا مثل پاسداری بیدار از *ساق پیچوک* حراست می کند؛ اشک مادر بزرگم، یا جده ام که یک روز در ماتم از دست دادن فرزندش، *غلامعلی*، خویشتن را در خاک خشک کویر غسل داد. اگر *ساق پیچوک* امروز واهه ای سرسبز است، از اشکی ست که همه اینها نثارش کرده اند. بگذار من هم در این تلاش شریک باشم. بنواز ای نی زن *ساق پیچوک*! محزون تر بنواز!

قبل از غروب خورشید، *رضا ناصحی* خداحافظی کرد و به بیرجند بازگشت. چند ساعت بعد، وقتی *شهربانو* آرام در بستر هومن خزید، هومن که مست از باده و کیفور از نشئه تریاک بود، بیماری اش را فراموش کرد و خویشتن را در آتش اندام دختر کویر انداخت. بسوزان مرا! از هرم آفتاب کویر که در اندامت ذخیره کرده ای، یخ های زمستانم را ذوب کن! بسوزان مرا! زمستان هومن، آیا، باز بهاری در پی خواهد داشت؟



روز های بعد با قدم زدن در این گوشه و آن گوشه کلاته، نقاشی کردن در تراس خانه، و داغ شدن در کنار اجاق شقایق سپری می شد. و شب که می شد، دوشیزه کویر که اکنون بانویی بود شیدا، شاهد شیرین عشق را به کام بیمار هومن می ریخت. صبح روز سوم، هومن در زیر نگاه کنجکاو *شهربانو*، موزر پنج تیر را از محلی که یازده سال پیش پنهانش کرده بود، بیرون آورد؛ آنرا از روغن ماشین زدود، و خشابش را از فشنگ

پر کرد. تعدادی فشننگ هم در جیبش گذاشت و از خانه خارج شد. *شهریانو* که همچنان هومن را با دار خطاب می کرد، پرسید:

- کجا تشریف می برید با دار؟ صبحانه درست کرده ام.
- بر می گردم می خورم.

هومن خود را به فراز تپه مشرف بر چشمه *کال جنگال* رساند. آن بالا سنگ کوچکی را بر روی تخته سنگی قرار داد و از فاصله بیست متری به طرف آن شلیک کرد. تیراندازی با اسلحه کمربندی را در دوره آموزشی خدمت سربازی، در پادگان فرح آباد، بخوبی یاد گرفته بود. گلوله سوم درست به هدف خورد. چند تیر دیگر هم شلیک کرد و بعد به خانه بازگشت. بالا و پایین رفتن از تپه های *ساق پیچوک* عجب نفس گیر شده بود! وقتی به خانه رسید، سخت عرق کرده بود و احساس ضعف می کرد.

- با دار، حالتان خوب نیست؟ مثل اینکه تب دارید. بنشینید اینجا، برایتان چای بیاورم.

شهریانو هومن را مثل کودکی که هرگز نداشت تر و خشک می کرد. چقدر این مرد پنجاه و سه ساله و بیمار را دوست داشت. چقدر در آغوش این مرد احساس امنیت می کرد. با وصف اینکه هومن جریان بیماری اش را برای *شهریانو* گفته بود، این دختر جسور کویر ذره ای در عشقش به او تردید نکرده بود.

از آن روز به بعد، هومن در میان بقیه کارهای روزانه، هر روز صبح، نفس نفس زنان خود را به بالای تپه مشرف به چشمه *کال جنگال* می رساند و چندین گلوله با موزر پنج تیر شلیک می کرد. در پی طنین صدای گلوله ها در میان صخره ها و دره های رشته کوه باغران، سنگریزه هایی که جا پای خود را بر بستر دامنه تپه خوب محکم نکرده بودند، بر خود می لرزیدند، از جای کنده می شدند، و با بی میلی به پایین تپه می غلتیدند. اگر هنوز بز وحشی یا کلی، دور از چشم شکارچیان، در کوه ها و دره ها باقی مانده بود، به شنیدن پژواک گلوله ها، لحظه ای از جستجوی علف در میان سنگ ریزه ها باز می ایستاد، سرش را بالا می آورد و به این سو و آن سو می نگریست، و باز به جستجوی هزاران ساله مشغول می شد.

هومن هرگز راز موزر پنج تیر را ندانست. هرگز ندانست که پدر بزرگش، *میرزا محمدعلی*، معلم مدرسه *خوسف*، که هومن او را هنگامی دیده بود که تقریباً کور و از کار افتاده شده بود، یک روزی قرار بود *امیر شوکت الملک علم*، والی بیرجند و قایمات را با یکی از این فشننگ ها، که اکنون هومن از آنها برای هدف گیری استفاده می کرد، به هلاکت برساند. هومن از ماجرای نهضت ژاندارمری مشهد و *کلنل محمدتقی خان پسپان* همانقدر آگاهی داشت که دیگران می دانند. از وجود مردانی چون حکیم *گنابادی*، *مازور خان*، *نایب صادق*، و تمام کسانی که در *قهبستان* آن دوران، زیر نگاه مهربان ضامن آهو، به انقلاب بولشویکی اتحاد جماهیر شوروی دل بسته بودند، و تصمیم داشتند آنرا الگویی نهضت خراسان قرار دهند، کاملاً بی اطلاع بود. این موزر پنج تیر، اما، عجب اسلحه خوبی بود!

هومن روز بروز ضعیف تر می شد. مدت حمله سرفه ها طولانی تر شده بود. شب ها در بستر خواب، از فرط عرق کردن، بیدار می شد. بعد تا مدتی سرفه های بی امان اجازه نمی داد به بستر بازگردد. *شهریانو* برایش گل گاوزبان و عناب دم می کرد. فرنی درست می کرد. سوپ مرغ بار می گذاشت.

- ضعیف شده اید، با دار. باید تقویت کنید.

هومن، اما، می دانست که مشکلیش با تقویت و خوردن غذا های مقوی حل نمی شود. دارو هایش را مرتب مصرف می کرد، ولی گویا باکتری های سل که به وجودش هجوم آورده و در آن خانه بوده نسبت به دارو ها مصونیت پیدا کرده و دیگر در برابر آن ها تن به شکست نمی دادند. بیماری سل دو مرحله دارد: مرحله اول دورانی است که باکتری سل - همان باسیل معروف کخ - توسط سیستم دفاعی بدن به صورت غیر فعال در می آید و به غدد لنفاوی رانده می شود. تا زمانی که بدن قوی و سالم باشد، این باکتری همچنان در خواب باقی می ماند. در این دوران تنها نشانه سل تورم غدد لنفاوی زیر بغل است. بعد که سیستم دفاعی بدن، به هر علتی ضعیف می شود، این باکتری ها از حالت غیر فعال خارج می شوند و شروع به تخریب بافت های ریوی می کنند. و این مرحله دوم بیماری است. در این مرحله است که شخص بیمار پیوسته ضعیف تر می شود، تب می کند، شب ها در بستر عرق می ریزد، و روز بروز از وزنش کاسته می شود. در این مرحله، بیماری سل سخت مسری است و از طریق سرفه کردن های مداوم بیمار، از راه هوا یا آب و غذا، به دیگران سرایت می کند. میکروب سل در خیلی از موارد نسبت به دارو هایی که برای معالجه سل وجود دارند مقاومت پیدا می کند، و بنابراین پزشکان معالج اغلب چندین نوع مختلف از آنتی بیوتیک ها را بطور همزمان برای درمان سل تجویز می کنند.

هومن در این مرحله از بیماری بود. در حالیکه به نظر می رسید باکتری های سل در نبردشان با دارو ها پیروز شده اند، پیکر نحیف هومن آرام آرام شکست را می پذیرفت. مدتی بود که دیگر صبح ها برای نشانه گیری با تپانچه موزر به فراز تپه مشرف بر چشمه کال نمی رفت. دیگر در تراس خانه نقاشی نمی کرد. سرما را نمی توانست تاب بیاورد. سه پایه نقاشی اش را به داخل اتاق آورده بود. گاه که کمی نیرو می یافت، قلم مو به دست می گرفت و مدتی روی نقاشی اش کار می کرد.

به گذشته زیاد فکر می کرد: به تمام رویا ها و جاه طلبی هایش که هرگز جامه عمل نپوشیدند. چه آرزو هایی داشت. از پیش از قبولی اش در رشته علوم سیاسی دانشگاه تهران، می خواست یک روزی وزیر یا وکیل یا سفیر بشود. می خواست در حیات سیاسی ایران موثر باشد. می خواست سقف فلک را بشکافد و همه چیز را زیر و زبر کند. خیلی زود، اما، سرش به سنگ خورد. از این هدف که ناامید شد، به نویسندگی روی آورد. قصد داشت معروف شود. قصد داشت نامش در کنار نام صادق هدایت ها و به آذین ها ثبت شود. گاه شعر هم می نوشت.

راه را درست می رفت: در رادیو که به نویسندگی و ترجمه مشغول شد، داشت آرام آرام برای خودش سری در سر ها در می آورد. لاقل در زمینه ترجمه متون ادبی از زبان انگلیسی، کارش با اقبال زیادی روبرو شده بود. غیر از برنامه های رادیویی گروه ادب /مروز و هفته نامه تماشا، چند برنامه تلویزیونی و یکی دو نشریه و ماهنامه هم به سراغش آمده و درخواست مقاله و ترجمه داشتند.

با این همه هومن هرگز هیچ کاری را به پایان نرسانید. چطور می توانست کاری را به انتها برساند وقتی در میانه راه می دید که پایان کار آن نخواهد بود که وی از آغاز متجسم کرده است؟ وقتی به دنبال کمال مطلوب هستی، هرگز به ابتذال واقعیت تن نمی دهی. و زندگی در ایران، تکرار واقعیت های مبتذل است. هومن سیاستمردی بود که هرگز به دنیای سیاست پای نگذاشت. هومن هنرمند مردی بود که هرگز هیچ شاهکاری خلق نکرد. هومن بزرگترین معلم تاریخ بود بی که هرگز نامش در هیچ کجای تاریخ به عنوان بهترین معلم به یاد مانده باشد. هومن به تمام روش های تدریس زبان انگلیسی احاطه داشت، و در حالیکه در تمام دوران تدریس پیوسته در صدد تدوین کتابی در زمینه روش تدریس بود، هرگز هیچ کتابی ننوشت. صد بار شروع

کرد و صد بار نیمه کاره رها کرد. هومن آیا به پدر بزرگش *میرزا محمدعلی* رفته بود؟ شروع کردن آسان است. تمام کردن جریزه می خواهد؛ استقامت می طلبد.

بعد یکباره انقلاب شد و زندگی هومن را مثل زندگی خیلی دیگر از همسن و سال های هومن از وسط دو شقه کرد. مشکلات خانوادگی اش هم دست به دست پی آمد های انقلاب دادند، و هومن خانه و زندگی و هر آنچه را اندوخته بود از دست داد. از آن پس تا این اواخر که در *موسسه صادق شریک* شده بود و وضع کار و بارش بهبود یافته بود، همه راه را در سرازیری و به لطف امداد های غیبی طی کرده بود. گذشته، اما، هیچگاه دست از سر آدمی بر نمی دارد. آدم انگاری به گذشته اش زنجیر شده است و هر کجا می رود مثل وزنه ای آنرا به دنبال خویش می کشد. کاش دستش می شکست و هرگز برای پدرش دست به تقرب نمی زد. آنوقت مجبور به فرار از ایران نمی شد. هرگز *مهسا* را از دست نمی داد.

چه اوهامی! چه خیال های عبثی! *مهسا* که اکنون التماس می کند که هومن بازگردد! راستی بچه اش آیا به دنیا آمده است؟ این بیماری لعنتی از کجا آمد؟ پزشکی که در *اسپوکن* دارو های آنتی بیوتیک ضد بیماری سل را تجویز کرده بود، اطمینان داده بود که خوب خواهد شد:

- نود درصد افراد مبتلا به سل با این دارو ها ظرف مدت شش ماه بهبودی حاصل می کنند.

پس چرا هومن روز بروز ضعیف تر می شد. حوصله داشته باش هومن! خوب می شوی! تازه یک ماه است از دارو استفاده می کنی! به دارو ها وقت بده. خودت را تقویت کن! بگو *شهریانو* برایت باز هم سوپ مرغ درست کند. سرت را به نقاشی گرم کن. کمتر از این عرق هایی که عباسعلی می گیرد بخور! تریاک هم دیگر نکش! بگذار دوباره نیروی از دست رفته ات را به دست آوری!

اما فایده نداشت. هومن هر روز ضعیف تر می شد. از آن بد تر، تازگی انگار هزار نفر توی ذهنش با هم حرف می زدند. تمام افکارش به صورت سوال و جواب و مکالمه در آمده بود:

چطور است دوباره به تهران برگردم؟ نه، بروی تهران که چه بشود؟ برگرد آمریکا! آن کفتر ها را نگاه کن که روی لبه تراس نشسته اند. الان چای نمی خورم. با *مهسا* تماس بگیر. برای چه؟ *شهریانو* بیچاره چقدر فکر من است! فکر *مهسا* را باید از ذهنت بیرون کنی. چرا؟ امروز باید هرطور شده بروم بالای تپه. باید ورزش کنم. کاش این بیماری لعنتی اینطور ذلیم نمی کرد! به بیماری چه ربطی دارد؟ کجای کار را اشتباه کرده بودم؟ سرنوشتت همین بوده است، آقا جان! امروز نمی خواهی نقاشی بکشی؟ ابله، لاف این نقاشی ات را تمام کن. اصلا به شما ها چه ربط دارد؟ هر وقت بخواهم نقاشی می کشم. بیا و نیکی کن. چرا باید بروم سراغ *مهسا*؟ برای اینکه *مهسا* می خواهد به خاطر تو از شوهرش جدا بشود. به خاطر من؟ لابد از دست شوهرش به تنگ آمده است. فکر می کنی امروز باران بیاید؟ یعنی *خاتمی* آدم درستی ست؟ صد در صد با بقیه این آخوند ها فرق دارد. حتما بچه *مهسا* به دنیا آمده است. سگ زرد برادر شغال سیاه. چرا از تلفن موبایل *رضا ناصحی* استفاده نمی کنی؟ یعنی تلفن بزنم؟ خلاق هر چه لایق! آن جوانک آمریکایی، *استیو*، که می خواست خودکشی کند، الان در چه حالی ست؟ چقدر هوا سرد شده است! به نظرت دوباره به تهران برگردم؟ *شهریانو* چقدر از من مراقبت می کند! حالا بعد از یک عمر درس خواندن دلت را به این دختر دهاتی خوش کرده ای. یعنی *استیو* تا حالا خودش را کشته است؟ خدایا مرا ببخش. خفه شو! آخرش آدم نمی شوی! باید بروم بالای تپه.

برعکس آدم‌های مبتلا به *شیزوفرنیا* که در دنیای تخیلی شان با آدم‌های دیگری زندگی می‌کنند، هومن تنهای تنها بود. با خودش حرف می‌زد؛ به خودش جواب می‌داد؛ آن هم نه بلند بلند، بلکه فقط در ذهنش. کاش می‌شد ذهنش را از تمام این مکالمات که تا ساعت‌ها در دل شب بیدار نگاهش می‌داشتند خالی کند. یاد معلم فیزیک کلاس چهارم دبیرستان *خاقانی* افتاد؛ اصلاً انگار دلش نمی‌خواست تخته سیاه را پاک کند. تا روی لبه‌های تخته سیاه هم فرمول و ضرب و تفریق می‌نوشت. هومن همینطور که گوشه‌ی رادیو اش را در گوشش می‌گذاشت و به تصنیف‌های فرنگی جدید از رادیو آمریکا گوش می‌داد، به تخته سیاه که اعداد و فرمول‌های فیزیک روی آن مثل کرم توی هم وول می‌خوردند نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد که چرا معلمشان آن‌ها را پاک نمی‌کرد؟ حالا افکار او و مکالماتی که با خودش داشت مثل تخته سیاه معلم فیزیک کلاس چهارمش شده بود. کاش می‌توانست تخته پاک‌کن را بردارد و همه‌شان را پاک کند.

آن پایین از اتاق *عباسعلی* صدای *گوگوش* می‌آمد که ناله کنان می‌خواند:

... غریب آشنا
دوستت دارم بیا
منو هم‌رات ببر
به شهر قصه‌ها ...

یک مدت در غربت زندگی کردن چطور تمام معیارهای آدمی را زیر و رو می‌کند! تا در ایران بود، موسیقی امثال *گوگوش* و *داریوش* را مبتذل می‌دانست. عمدتاً به موسیقی کلاسیک گوش می‌داد. با *ریمسکی کورساکوف* و *دوژاک* و *بتوهوون* و *موتزارت* و *چایکوفسکی* به خواب می‌رفت و از بستر بر می‌خواست. جز به موسیقی سنتی ایرانی به چیز دیگری گوش نمی‌داد. *شجریان* و *ناظری* و *بنان* و *دلکش* و *مرضیه* خوانندگان مورد علاقه اش بودند. وقتی لباس سبزها در جستجوی خانه اش، دیسک‌های موسیقی اش را توقیف کرده بودند، بیرون در دادگاه، به گوش خودش از ماموری که جعبه نوارها و دیسک‌هایش را به داخل اتاق دادگاه می‌برد، شنید که به منشی دادگاه می‌گفت:

- یک دانه دیسک ببرد بخور هم ندارد. همه اش ناظری و شجریان است. دریغ از یک گوگوش یا داریوش. گفتیم صاحب چهار تا دیسک ببرد بخور می‌شویم، ها! نشد که بشود! فیلم‌هایش بد نیست!

اما در مدتی که در آمریکا بود، چقدر تصنیف‌های *گوگوش* و *هایده* و *داریوش* و *ابی* حال می‌دادند! چقدر هربار که به این تصنیف‌ها گوش می‌داد، اشک می‌ریخت. گاه حتی به شنیدن تصنیف‌های *علی‌الظاهر شاد* این خواننده‌ها اشک در چشمان هومن جمع می‌شد. یاد *رقصیدن مهسا* در مهمانی‌ها می‌افتاد؛ یاد *کرشمه*‌های زیبای او؛ یاد *پیچش* و *تابش* اندام او. بعد زار زار گریه می‌کرد.

حالا دیگر باید از فکرش بیرون بیایی، آقای *گتزی* ابله! هوا چقدر سرد شده است! آن بوته‌های زرشک را باید بدهم *عباسعلی* بالای استخر بکارد. امروز باید بروم بالای تپه. بنظرم امروز برف بیاید. باران که حتمی ست. حالم دارد از سوپ مرغ به هم می‌خورد. چرا باید سوپ بخورم؟ برای اینکه ضعیف شده‌ای. دیگر به *مهسا* فکر نکن. مگر نه اینکه *مهسا* می‌خواهد از شوهرش طلاق بگیرد؟ بتو چه، آقای *گتزی*؟ دوباره این کفترها آمدند. مادرم می‌گفت کفتر آمد نیامد دارد. این تپانچه موزر را کجا گذاشته‌ام؟ کفترها که آمدند، حاجی را سگ‌ها پاره پاره کردند. یادت رفته؟ ساعت چند

است؟ چند تا فشنگ باقي مانده؟ چي؟ فقط پنج تا؟ نه، آن جغد که در شهسوار آمد روي ميز جلوي من نشست، بعدش حاجي را سڪ ها دريدند. يا قبلش بود؟ تازه ده و نيم صبح است. چقدر حالم بد است! بايد دانشکده علوم سياسي را تمام مي کردم. يعني ممکن است خوب بشوم؟ چه هوايي شده! همه اش تقصير پدرم بود. *شهربانو* دختر خوبي ست. بايد بروم بالاي تپه. ندانستم که اين دريا چه موج خونفشان دارد! اصلا چرا تغيير رشته دادم؟ *مهسا* الان دارد چکار مي کند؟ ديشب تپانچه موزر را گذاشته بودم زير دشکم.

- *شهربانو*، من مي روم تا بالاي تپه. از توي تراس مي تواني من را ببيني.
- بادار، حالتان خوب نيست. استراحت بکنيد بهتر است.
- چقدر استراحت بکنم؟ حالم که از اين بهتر نمي شود.
- مواظب باشيد، بادار.
- چشم *شهربانو* خانم. اينقدر لي لي به لا لاي من نگذار، لوس مي شوم.
- بادار، اين حرف ها چي ست مي زنيدي؟

هومن موزر را برداشت، پنج فشنگ آخري را در خشاب آن جاي داد، و نفس نفس زنان در دامنه تپه شروع به صعود کرد. آن پايين، *عباسعلي* داشت برگ هاي خشک را از يکي از مسير هاي آب بيرون مي آورد. *شهربانو* کاپشن هومن را روي دوشش انداخته بود، روي تراس ايستاده و هومن را نگاه مي کرد که با دشواري از دامنه تپه بالا مي رفت. ابري خاکستري رنگ از صبح به سقف آسمان چسبيده بود. نزديک هاي ظهر بود. هومن وقتي سرانجام به بالاي تپه رسيد، مدتي روي يک تخته سنگ نشست و خستگي در کرد. چقدر خسته شده بود! ياد آن قديم ها افتاد که هر جمعه با شاگردان کلاس توفل به *شيرپلا* مي رفتند. چقدر آنوقت جوان بود! با وجود اينکه سيگار مي کشيد، چقدر خوب از کوه بالا مي رفت! چقدر تمام راه و بيراهه هاي *توچال* را خوب بلد بود! چقدر شاد بود! چقدر کوهستان زيبا بود! کوهستان هنوز هم زيباست. از بالاي اين تپه، تمام دره و دشت، تا جاده *خوسف* پيدا بود. کلاته خردرد، در ميانه راه، مثل نقطه اي سبز، در دشت که اکنون از باران نم تازه آغاز شده به رنگ قهوه اي سوخته درآمده بود، ديده مي شد.

هومن موزر را به طرف نامشخصي نشانه گرفت و شليک کرد. *عباسعلي*، آن پايين، سرش را بلند کرد و به بالاي تپه، آنجا که هومن ايستاده بود، نگريست. *شهربانو* دوباره به تراس برگشت. گيسوان بلند و سپاهش را باد آرامي که همراه با بارش نم باران آغاز شده بود، در چهره اش فرو مي ريخت. براي هومن دست تکان داد. هومن به او نگاه نمي کرد. گلوله دوم را، چند دقيقه بعد، هومن به طرف يک بوته خار شليک کرد. بوته از جاي کنده شد و در دست باد، در سرازيري، شروع به غلتيدن کرد. *شهربانو*، باز به اميد اينکه هومن او را ببيند، برپيش دست تکان داد. با شليک سوم، دسته اي کبک از کنار استخر برخاستند و در حالیکه در ارتفاعي نزديک به سطح زمين پرواز مي کردند، بسرعت از واهه دور شدند.

وقتي صداي شليک چهارم برخاست، *شهربانو* هومن را ديد که به نرمي بر زمين فرو افتاد و ديگر از جاي برنخاست. باران شدت يافته بود. هر از گاه برق تمام دشت را روشن مي کرد و صداي غرش رعد در ميان تخته سنگ ها و صخره هاي رشته کوه باگران طنين مي انداخت. *شهربانو* سراسيمه از خانه بيرون دويد و به اتفاق *عباسعلي* از تپه بالا رفتند.

آن بالا، هومن به صورت روي زمين افتاده بود. قطره هاي باراني که بر پيکرش فرو مي ريخت، در جويبار هايي سرخ رنگ، در ميان ريگ ها و سنگريزه ها روان مي شدند. گلوله از زير چانه داخل شده و مغزش را متلاشي کرده بود. هومن ديگر با خودش

سوال و جواب نمي کرد. ديگر خاطرات گذشته دنبالش نمي دويدند. تخته سپاه از تمامي نوشته ها پاك شده بود. ديگر مهم نبود كه چرا *مهسا*، بعد از آن همه دوستت *د/ر*ها كه در آخر نامه اش رج زده بود، سه ماه نشده هومن را رها کرده و به سراغ ديگري رفته بود. ديگر اصلا مهم نبود كه *پونه* و *د/ر* درس بخوانند يا نخوانند؛ به فكر اينده شان باشند يا نباشند. ديگر اهميت نداشت كه اصلاح طلبان پيش ببرند يا محافظه كاران. بگذار دانشجويان هرچه مي خواهند تظاهرات كنند؛ بگذار محافظه كاران هر كه را مي خواهند محاکمه و اعدام كنند؛ بگذار آمريكا به عراق حمله كند و بنام آزادي و دموكراسي به دنيا زور بگويد؛ بگذار اسرئيل باز هم در دل فلسطينيان بذر كينه بپاشد؛ بگذار باران همچنان بر اين واهه كويري ببارد كه در پايين دست كال جنگال و زير نگاه نقش رستم، مثل نگيني در حلقه رشته كوه باغران نشسته است. بگذار برق آسمان كوير را روشن سازد و رعد در ميان صخره ها طنين بياندازد. بگذار صد ها بهار و تابستان و پائيز و زمستان ديگر بيايند. براي هومن ديگر اصلا اهميت ندارد.



امروز، به جز *فرد/د*، كوچكترين برادر هومن، بقيه مردمان *ساق پيچوك* همه مرده اند. از هومن وصيتنامه اي باقي مانده است كه در آن سهمش را از *ساق پيچوك* به *شهربانو* بخشیده است. هومن را در قطعه بيست و هشت بهشت زهرا، در کنار بردارش *فرزاد*، در همان گوري كه قرار بود پدرش در آن مدفون باشد، به خاك سپرده اند. پدرش *ساق پيچوك* را آباد کرده بود. هومن، اما، به هيچ هدفی دست نيافته بود. وقتي در جمعي و جايي مي خواست از تجارب بزرگ زندگي اش صحبت كند، تنها چيزي كه به خاطر مي آورد تجربه صعودش به *شيرپلا* در دل زمستان و در ميان برف و باران بود. چون هومن هرگز آب را معني نکرده بود، به آبادني مفهوم نبخشیده بود، و به گياه فرصت رويدن نداده بود، نوشته لوح مزارش بسيار ساده است:

مرحوم مغفور، هومن /فتي
۱۳۲۸ - ۱۳۸۱



امروز كه اين جملات را مي نويسم، پنج شنبه است. اگر حدود ساعت سه ، سه و نيم بعد از ظهر به بهشت زهرا برويد، در قطعه بيست و هشت، زن جواني را خواهيد ديد كه با چشمان گريان، گل سرخي را پر پر مي كند و گلبرگ هاي آنرا بر روي لوح

مزار مرحوم مغفور، هومن/فتی، می ریزد. خوب که دقت کنید مهسا را خواهید شناخت.